



روایت‌های يك مادر كتاب باز خواب يك ستاره



سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

«پسرك ولو شده بود كف زمين و با ژستي متفكر و ناراضی، داشت فرمی را پر می‌کرد که برای شروع سال تحصیلی جدید برایشان فرستاده بودند. چنان قیافه شاکی و اخم‌آلودی به خود گرفته بود که طاقت نیاوردم سکوت کنم: «چی شده مگه؟ شماره حساب خواستن ازت که یه ربعه زل زدی به صفحه، هیچی نمی‌نویسی؟»

بلند شد و نشست: «آخه آدم نمی‌دونه چی بنویسه. توی بخش فعالیت‌های فوق برنامه نوشته کتابخوانی دوست داری؟»

گفتم: «خب این که واضحه. نیست؟ دوست داری دیگه.» جواب داد: «این که دوست دارم، واضحه. ولی دلم نمی‌خواد اعلامش کنم.»

قبلا هم در این باره حرف زده بودیم. با این حال، معلوم بود که می‌خواهد دوباره درباره‌اش حرف بزند. برای همین پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «خب آخه یه جور بدی شده وضعیت. معلم‌ها خیال می‌کنن به به! چه دانش‌آموز خوب کتابخوانی! بذار به همه بچه‌ها بگیم که یکی دوتا هم‌کلاسی کتابخون دارن. شاید اونا هم تشویق بشن، بیشتر کتاب بخونن. اما وقتی بقیه می‌فهمن تو کتاب خوندن دوست داری، می‌دونی چی می‌شه؟»

خط بعدی دیالوگ را گفتم: «چی می‌شه؟»

با شور و حرارت صدایش رفت بالا: «هیچی! از چشم خلیلیا میفتی! می‌شی پسر لوس کلاس! پسری که به جای باحال بودن و بلد بودن کارهای خفن، همه‌اش سرش توی کتابه. اگه تا قبلش یه کم تونسته باشی با بعضی‌ها رفیق بشی، تا اسم کتاب میاد، دیگه حوصله تو ندارن!»

راستش حرف خاصی نداشتم بزنم.

دور شدن دیگران از فرد، به خاطر کتابخوان بودن، تجربه شخصی من نبود.

نمی‌دانم از زمان نوجوانی من دنیا اینقدر عوض شده بود؟ یا این تفاوت در جنس دختر و پسر همواره بوده است؟

گفتم: «مامان جون تو خودت دوست داری که کتابخون کتاب دوست باشی؟»

کمی فکر کرد: «من اینجوری به خودم فکر نمی‌کنم که کتابخون یا کتاب دوستم. ولی کتاب می‌خونم. خوندن کتاب رو دوست دارم. اونجوری که یه اسم میاد روی آدم، انگار یه برچسب بچسبونن روی پیشونی، بگن این آدم همه‌اش همینه. از این قسمتش، خوشم نمیاد.»

این بار من کمی فکر کردم: «راست می‌گی. اینم حرف درسته. حالا اگه این برچسب بیاد روی پیشونیت، چی می‌شه؟ توی مدرسه چه وضعی پیدا می‌کنی؟»

گفت: «مامان! اینو که اول گفتم! بچه‌ها خیال می‌کنن یکی که اهل کتاب خوندن، دیگه اهل کارهای باحال نیست. فقط سرش توی کتابه. از همه بدترش می‌دونی چیه؟ بیشتر بچه‌ها، اصلاً بگو هیچ‌کدومشون کتابخون نیستن. حوصله‌شو ندارن. یا اگر هم می‌خونن، صداشو در نمیارن. همین جوریش هم درباره کتاب نمی‌شه باهاشون حرف زد. نخوندن بیشتر کتابا رو.»

این هم مسأله‌ای بود. پرسیدم: «خب؟ حالا بالاخره توی اون فرم چی می‌نویسی؟»

گفت: «نمی‌نویسم کتابخوان یا کتاب دوست!»

گفتم: «خب همین حرفی که الان زدی رو بنویس. بنویس کتاب دوست دارم و می‌خونم، اما خیلی از فعالیت‌های دیگه رو هم دوست دارم و انجام می‌دم.»

در حال تفکر، سرش روی فرم خم شد و چند دقیقه‌ای هیچ‌کدام چیزی نگفتم.

بعد که فرم را پر کرد و کنار گذاشت، کش و قوسی به بدنش

داد، بعد پرسید: «اصلاً چرا ما به نسبت خیلی‌ها، بیشتر کتاب می‌خونیم؟ چطوریه که می‌شه اسم ما رو گذاشت کتابخون؟ یا کتاب باز؟»

گفتم: «خوب تو همین الانمونو ببین دیگه. همه‌مون دوست داریم کتاب خوندن رو. براش وقت می‌گذاریم.»

گفت: «نه! اینا نتیجه‌اس. اون اول چی شده که الان اینجوری شده!»

خب خیلی جواب‌ها می‌شد به این سؤال داد. شاید این که من خودم از کودکی در منزل والدینم میان ردیف‌دیف کتاب بزرگ شده بودم. شاید این که در جمع دوستانم از نوجوانی، کتاب خواندن فعالیت محبوب و مشترک بود که مرتب دست‌جمعی انجامش می‌دادیم و کتاب‌های جدید، دست هرکداممان می‌رسید، حتماً به همدیگر قرض می‌دادیم تا همه بخوانیم و بعد با اشتیاق راجع به آن کتاب با هم گپ بزنیم.

شیرین‌ترین تجربه این کتابخوانی جمعی هم مربوط به کتاب «خرمگس» بود. چه گفت‌وگوهای پرحرارتی بعد از خواندن این کتاب بین ما می‌رفت. کتابی کلیشه‌شکن که چارچوب‌های معصومانه ذهن‌های بکر و خام‌مان را به بازی گرفته بود؛ مثلاً پدیده عشق، آن هم برای فردی معیوب و نازیبا که کل فهمیه رحیمی‌های پیش از آن را شسته بود و برده بود. مبارزه و مفهوم آمادگی و ایثار برای از دست دادن آنچه عزیز است.

با مذهب و سد محکم قانون ممنوعیت ازدواج کشیش‌ها که کل هیجان درام رمان را به وجود آورده بود.

بعدها کتاب‌های مشترک زیادی خواندیم و حرف‌شان را زدیم؛ پرنده‌گان خارزار، برادر فته، دایی جان ناپلئون، حتی انبوهی فهمیه رحیمی و دانیل استیل که «زویا» یش طاقت‌مان را طاق کرده بود از آن همه زجر ناگزیر.

و کتاب «یوسف پیامبر» که ایستگاه آخرش خانه ما بود و مامان آن را نامناسب برای سن ما تشخیص داده و توقیفش کرده بود!

هنوز هم نمی‌دانم چه بر سر آن کتاب با تصویر جلد کلیشه‌ای



دور شدن دیگران از فرد، به خاطر کتابخوان بودن، تجربه شخصی من نبود. نمی‌دانم از زمان نوجوانی من دنیا اینقدر عوض شده بود؟ یا این تفاوت در جنس دختر و پسر همواره بوده است؟

و بد ریختش آمد. اما اینها را برای پسرك نگفتم. این همه خاطره درخشان و ناب از آن دوران طلایی و ژرد نوجوانی من و دوستانم، حتماً کام او را که می‌دانستم از چنین فضایی محروم است، تلخ‌تر می‌کرد. بی‌تردید آن «اول» که در سؤال او بود، بخشی‌اش در نوجوانی خرم کتابخوانی من نهفته بود، اما به جایش پرسیدم: «اول منظور ت چه موقعس خوب؟ مثلاً از زمان تولدت؟»

گفت: «آره دیگه. قبلش که ربطی به من نداره.»

ناگهان چیزی در ذهنم درخشید. گفتم: «اتفاقاً می‌دونی اکثر متخصصین می‌گن که بخشی از ریشه‌های شخصیتی آدم زمانی شکل می‌گیره که هنوز به دنیا نیومده و به شکل جنین داره زندگی می‌کنه؟»

خندید: «یعنی می‌خوای بگی از زمانی که منو باردار بودی، کاری کردی که کتابخون بشم؟!»

خندیدم: «آره تقریباً! یه جورایی!»

چشم‌هایش را گرد کرد: «جدی؟! چه جورایی یعنی؟!»

گفتم: «زمانی که تو رو باردار بودم، به کتاب نوشتن! یعنی تو در حالی رشد کردی که من داشتم با مراحل آماده‌کردن اون کتاب سر و کله می‌زدم و تمام فکروذکر من شده بود کتاب. حتماً روی توام اثر گذاشته.»

گفت: «جدی؟! چه کتابی؟!»

گفتم: «زندگینامه يك شهید. دوره دانشجویی، به دوره از کتاب‌های زندگینامه شهدارو خوندم که خیلی خوب بودن. با تمام روش‌های شعاری و کلیشه‌ای قبل و بعدشون فرق داشتن. خیلی خوشم اومد ازشون. وقتی بهم پیشنهاد شد که منم زندگی‌نامه يك شهید رو بنویسم، همه‌اش اون کتاب‌ها جلوی چشمم بود.»

پرسید: «کدام شهید؟ کدام کتاب؟»

از جا بلند شدم و رفتم سمت کتابخانه، کتابی باریک از یکی از طبقات کشیدم بیرون، گرفتم سمت پسرك و گفتم: «می‌شناسیش. پدر بزرگت!»

کتاب را گرفت و آهی از سر استفهام کشید: «آها! خواب يك ستاره.»